

بسم الله الرحمن الرحيم



نویسنده:

غیرقابل فروش / اهدایی

نصیرساز:

آدرس: تهران، خیابان نوفل‌لوشانوی،
سازمان اوقاف و امور خیریه

صفحه آرایی: حامد زهد

نهیبه و تنظیم و ناشر:

آدرس: مجتمع: قم، بلوار ۵ خرداد،
جنب امامزاده شاهسیدعلی، مجتمع
فرهنگی، آموزشی اوقاف

مجتمع فرهنگی، آموزشی، معاونت فرهنگی
و اجتماعی سازمان اوقاف و امور خیریه

لبنوگرافی، چاپ و صحافی:

تلفن: ۳۸۱۸۷۱۶۹-۰۲۵

سازمان چاپ و انتشارات اوقاف

۳۸۱۸۷۱۵۶-۰۲۵

نوبت چاپ: اول / بهار ۹۶

سایت سازمان: www.ewqaf.ir

شمارگان:

سایت معاونت: www.mfsc.ir

قیمت:

سایت مجتمع: www.mfpo.ir



هیس سس، گلدونه یک راز دارد!

گلدونه پیش بابا رفت و در گوشش یک چیزی گفت، بعد هم با لبخند گفت: «این راز دوستم سارا است، گفته به کسی نگوییم.» بابا با تعجب به گلدونه نگاه کرد و گفت: «پس چرا به من گفتی؟»
گلدونه لبخندی زد و گفت: «فقط به شما گفتم.» بعد هم انگشتش را جلوی دهانش گرفت و گفت: «هیس سس سس کسی نفهمد.»
گلدونه داشت با دردونه بازی می‌کرد که یک دفعه راز سارا از دهانش پرید بیرون. بعد هم با دستپاچگی گفت: «این راز سارا است. هیس سس سس کسی نفهمد.»



عصر گلدونه با مامان حرف می‌زد که گفت: «سارا یک راز کوچولو دارد.» بعد هم آهسته راز را برای مامان گفت. مامان ناراحت شد و گفت: «می‌دانی راز را نباید به کسی بگویی؟» گلدونه سرش را پایین انداخت و گفت: «بله می‌دانم؛ اما از دهانم پرید.»

گلدونه رفت تا مادر بزرگ برایش قصه بگوید. قصه که تمام شد گلدونه گفت: «سارا یک راز کوچولو دارد، گفته به کسی نگویم.»

مادر بزرگ لبخندی زد و گفت: «تو که به کسی نگفتی؟» گلدونه حسابی خجالت کشید و سرش را انداخت پایین و گفت: «فقط به دردونه و مامان و بابا گفتم.»

مادر بزرگ از بالای عینکش نگاهی به گلدونه انداخت و گفت: «رازی که به کسی بگویی دیگر راز نیست. راز را باید توی دلت نگه داری تا کسی نفهمد؛ این یعنی رازدار بودن.»

گلدونه با ناراحتی گفت: «حتماً وقتی سارا بفهمد از من ناراحت می‌شود که رازش را فاش کرده‌ام.»

مادر بزرگ لبخندی زد و گفت: «بهتر است همین الان پیش سارا بروی و معذرت خواهی؛ مطمئنم او تو را می‌بخشد.»

گلدونه با عجله صورت مادر بزرگ را بوسید و دوید بیرون. رفت تا از سارا معذرت بخواهد.

راستی! فکر می‌کنید راز سارا چه بود؟ هیس‌س‌س، این یک راز است!



کتاب قشنگم کو!

۶
گلدونه پسر از داد

گلدونه گفت: «کتاب داستانم کو؟! مگر نگفتی تا شب کتابم را پس می‌دهی؟» دردونه با تعجب به گلدونه نگاه کرد و گفت: «کدام کتاب؟!» گلدونه که حسابی عصبانی شده بود گفت: «کتاب داستان سرزمین جادو. صبح کتابم را گرفتی تا عکس‌هایش را نگاه کنی.» دردونه کمی فکر کرد و گفت: «راستش یادم نیست؛ اصلاً نمی‌دانم کجا گذاشتمش.» عکس‌هایش را نگاه کردم و بعد... گلدونه اخمی کرد و گفت: «بعد چی؟ کتاب قشنگم کجاست؟» دردونه شروع کرد به گشتن. این طرف را گشت، آن طرف را گشت و آخر سر با ناراحتی گفت: «نمی‌دانم! تا وقتی که با امید مشغول موشک بازی شدیم کتاب همین‌جا بود.» بعد با خنده گفت: «گلدونه! نمی‌دانی چقدر موشک درست کردیم. حسابی خوش گذشت» و بعد یکی از موشک‌ها را که کف اتاق افتاده بود به گلدونه نشان داد. گلدونه تا موشک را دید، داد زد: «وای کتاب قشنگم! چه بلایی به سرش آوردی؟!»

۷





۹

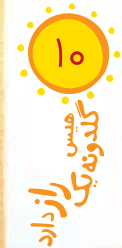
دردونه با شرمندگی به موشک نگاه کرد؛ موشکی که با برگه‌های کتاب درست شده بود. بعد سرش را پایین انداخت و گفت: «ببخشید گلدونه‌جان! آن قدر سرگرم بازی بودیم که نفهمیدم برگه‌های کتاب تو است.»

۸
گلدونه کی آزاداد

گلدونه با ناراحتی و گریه‌کنان به اتاقش رفت و دردونه رفت توی فکر. نیم‌ساعت بعد دردونه پیش گلدونه رفت با دوتا کتاب. یکی کتاب سرزمین جادو که حسابی تاخورده و چروک و چسبی شده بود و یک کتاب دیگه، بعد هم با خجالت به گلدونه گفت: «ببخشید! باید از کتابت مواظبت می‌کردم. کارم خیلی بد بود. عوضش یکی از کتاب‌های من مال تو باشه.» گلدونه به کتاب‌های توی دست دردونه نگاه کرد. سرزمین جادو و کتاب ماجراهای احسان ماندگار که خیلی دوستش داشت. گلدونه و دردونه خوش حال نشستند و کتاب ماجراهای احسان ماندگار را خواندند.

گلدونه داد زد: «وای دست نزن! خراب می‌شود.»
دردونه با اخم گفت: «فقط می‌خواستم نگاهش کنم.»
گلدونه با مهربانی گفت: «امانت است؛ سارا گفته تا برگردد من مواظب گلش باشم.»
مامان داشت به گل‌دان‌ها آب می‌داد. گفت:
«گلدونه! گل‌دان سارا را بیاور به آن هم آب بدهم.»

باید مواظبش باشم



گلدونه گفت: «وای وای! نه مامان اگر تکانش بدهم ممکن است ساقه‌اش بشکند. خودم همین‌جا به گلدان آب می‌دهم.»

مامان با تعجب به سارا نگاه کرد و لبخندی زد و مشغول آب دادن به گل‌ها شد. مادر بزرگ توی حیاط نشسته بود و داشت آفتاب می‌گرفت. تا گلدونه را دید گفت: «گلدونه! پرده‌ی اتاقت را کنار بزن تا گلدان سارا آفتاب بگیرد. گل‌ها به نور خورشید احتیاج دارند.»

گلدونه دست‌پاچه گفت: «نه مادر بزرگ! ممکن است برگ‌های کوچولوی گل توی آفتاب بسوزد.»

گلدونه خیلی نگران گلدان سارا بود، با خودش می‌گفت: «گلدان سارا امانت است. یک هفته بعد که سارا برگردد باید گلدانش سالم و قشنگ باشد.» گلدونه تا می‌توانست پای گلدان آب می‌ریخت و صبح و شب کارش شده بود نشستن کنار گلدان.

اما برگ‌های گل کم‌کم پژمرده شد و رنگ‌شان زرد و زشت شد. گلدونه با گریه پیش مادرش رفت و گفت: «مامان! بیا بین گل سارا دارد خشک می‌شود.» بعد هم همان‌طور که گریه می‌کرد، گفت: «من خیلی مواظبش بودم، روزی چندبار برایش آب می‌ریختم. نمی‌گذاشتم کسی به گلش دست بزند و حتی نگذاشتم نور آفتاب رویش بتابد و برگ‌هایش را بسوزاند!»

مامان لبخندی زد و گفت: «خب زیادی مواظبش بودی. زیادی به گلدان آب دادی. درست است که باید از امانت خوب مواظبت کنی، اما وسواس زیاد هم خوب نیست. حالا گلدان را ببر توی آفتاب بگذار و این قدر به آن آب نده. مطمئنم حالش بهتر می‌شود.» یک هفته تمام شد و بالاخره سارا برگشت. گل سارا هم حسابی سر حال و قشنگ شد؛ حتی بهتر از روز اولش. سارا با دیدن گلش با خوش‌حالی گفت: «ممنون گلدونه‌جان! تو واقعاً امانت‌دار خوبی هستی.» صورت گلدونه پر از لبخند بود.



پسرم خیلی خوش حالی؟» دردونه لبخند زنان گفت: «یک راز است.»
عصر دردونه تمام وقتش را توی اتاقش بود. گلدونه رفت در اتاقش را
زد و گفت: «دردونه! داری چکار می کنی؟» دردونه داد زد: «نیا تو یک
راز است.»

گلدونه با تعجب عروسکش را برداشت و رفت تا تنها بازی کند.
شب که شد بالاخره دردونه از اتاقش بیرون آمد با چهار تا نقاشی قشنگ؛
یکی برای مامان، یکی برای بابا، یکی برای دردونه و یکی برای مادر بزرگ.
همه با دیدن نقاشی های قشنگ دردونه خوش حال شدند.

بابا گفت: «رازت واقعاً جالب است!»

مادر بزرگ گفت: «چه راز قشنگی!»

راز دردونه، صورت مادر بزرگ و گلدونه را هم پر
از لبخند کرد.

آن شب راز دردونه همه ی خانه را پر از شادی
و خنده کرد. چه راز قشنگی! واقعاً چه راز
قشنگی!



یک راز قشنگ

گلدونه یک راز دارد

یک راز توی دل دردونه بود. یک راز خیلی خیلی قشنگ. دردونه
توی فکر بود. مامان پرسید: «چیزی شده دردونه؟» دردونه
لبخندی زد و گفت: «نه، چیزی نیست! یک راز است نمی توانم
بگویم.» مامان لبخندی زد و چیزی نگفت.
موقع غذا، دردونه حسابی خوش حال بود. بابا پرسید: «چی شده

